



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و هشت
تاس انداختن ماهرانه برای
حفظ امنیت يك نفر!



شیه لیان که قیافه اش را دید ناحود آگاه دست دراز کرد تا نوازشش کند: «چی شده...؟» ولی هواچنگ یک قدم به کنار برداشت و بدنش را به سمت دیگری کشید و از لمس شیه لیان اجتناب کرد بعد محکم روی قبضه شمشیر کوبید و گفت: «هیچی نیست...ولش کن!»

پس از آن سرکوب امینگ از تمام آسمانیان هم بیشتر شوکه شد و ترسید. کمی بعد شیه لیان دوباره صدای فنگشین را در دایره ارتباط روحی شنید: «هواچنگ چطوری با طلسم کوتاه کننده مسیر به بارگاه الهی متصل شده؟ چطور میتونیم یه دروازه اینجا باز کنیم؟» شی چینگشوان با صدایی چون ناله گفت: «ژنرال نانیانگ! من من من!! فکر کنم من بدونم!! اعلی حضرت و من سر این حقه هواچنگ تو ماموریتمون کلی بدبختی کشیدیم... دو تا تاس بود که باید جلوی یه در می انداختشون ... بعدش می دیدی که دره باز میشه یا نه!»

شیه لیان تازه بیاد آورد آیا مدتی قبل از آمدن هواچنگ نیز او برای سرگرمی تاس نینداخته بود؟ هنوز هم بیاد می آورد که چطور با بدبختی از دست آن کرم ها و آدمخوارهای وحشی فرار کرده بودند. اگر تاس ها میتوانستند درها را باز کنند کسی چه میدانست که چه بلای دیگری انتظارشان را میکشد؟

او با ناله گفت: «وایسین! اینکارو نکنین! مراقب باشین!»

هرچند صدایش به دایره ارتباط روحی نمیرسید چون فرصت نداشت انرژی معنویش را دوباره تجدید کند به نظر میرسید کاملاً از نیرو تهی شده است و تنها بدون حرف زدن میتوانست به آنها گوش دهد. حتی اگر میتوانست چیزی بگوید هم بنظر دیر شده بود.



فنگشین که انگار هر کاری را انجام میداد که شی چینگشوان میگفت، بدون اینکه بخواهد به چیز دیگری بیندیشد. او چطور میدانست؟ از آنجا که کمی بعد فنگشین ناسزا گویان دایره ارتباط روحی را روی سرش گذاشته بود. وقتی عصبانی میشد خشمش را به طرف همه پرتاب میکرد. فحشهایش آنقدر گوشخراش و ترسناک بودند که بهتر بود همه گوشهای خود را بگیرند و برای سانسور بهتر لازم بود هرگز تکرار نشوند.

بیشتر افسران که وضعیت را با دقت دنبال میکردند سریع پرسیدند: «ژنرال چه اتفاقی افتاده؟!»

صدای موچینگ هم به گوش رسید که ناراحتی از آن می بارید: «اینجا دیگه کجاست؟؟؟» بنظر میرسید او همراه فنگشین از آن در وارد شده است.

شی چینگشوان فریاد زد: «همگی مراقب باشید! هر چی شماره تاس ها متفاوت باشه به جاهای متفاوت تری میفتید الان چه عددی بدست آوردید؟؟؟»

موچینگ گفت: «اون چهار گرفته!»

شیه لیان میتواند صدای فنگشین را بشنود که پر از ترس و نگرانی بود و می ترسید که نکند آنها به جاهای خطرناکی وارد شوند. صدایش در دایره ارتباط روحی شنیده نمیشد ولی یادش آمد آن کسی که این طلسم را فعال میکند درست کنار او ایستاده است.

پس بدون هیچ فکر اضافه ای پرسید: «سان لانگ اگه چهار بیارن کجا میفتن؟»

هواچنگ جواب داد: «بستگی داره ... درها بیشتر به اون سمتی باز میشن تا کسیکه تاس رو انداخته با چیزی که شدیداً ازش وحشت داره روبرو بشه!»



همین که هواچنگ این حرف را زد موچینگ به سردی گفت: «خودت رو کشتی اول تاس بندازی اونوقت در حموم زنونه رو باز میکنی؟ بده من بینم اون تاس رو! نوبت منه!»

با شنیدن عبارت «حمام زنانه» شیه لیان صورتش را پوشاند.

فنگشین همیشه از زنها فاصله میگرفت. موقع حرف زدن هم با آنها فاصله مطمئنی را نگه میداشت انگار جنس مونث از دید او هیولاهایی وحشی و ترسناک بودند. برای او، حمام زنانه ترسناک ترین مکان روی زمین بود. آنجا ترسناکتر از غارهای عمیق با ببرهای وحشی یا اژدهایان درون دریا بود. بنظر میرسید موچینگ با موفقیت تاس ها را گرفته است. شیه لیان توانست نفس راحتی بکشد هرچند کمی بعد صدای غرش بلندی شنیده شد.

شی چینگشوان با ناله و افسوس گفت: «... ژنرالها ایندفعه خوردین به چی؟»

جوابی به او داده نشد اول صدای قل قل شنیده شد و بعد انگار هر دوی آنها در آب افتادند. نفس همه در سینه حبس شده بود پس از لحظه ای فنگشین از آب بیرون آمد و نفس عمیقی کشید. انگار داشت سطح آب را میشکافت و چیزی را تف می کرد سپس فریاد کشید: «کروکودیل های باتلاق سیاه!»

مشخص شد که وقتی آنها با دیوانگی و آشفتگی زیاد از حمام زنانه بیرون پریدند موچینگ تاس ها را با زور گرفت و خودش تاس انداخت و در قدم بعدی به درون باتلاق سیاه افتادند. تا کمر درون باتلاق فرورفته و دهانشان از آن مواد سیاه پرشده بود پس از تلاش برای خلاص شدن کروکودیل های سیاه با کنجکاوی محاصره شان کرده بودند.



اندازه هر کدام از آن هیولاها بیش از چهار متر بود و عاشق گوشت انسان بودند و با چنین عادات شرورانه ای بود که این چنین بی وقفه رشد میکردند. وقتی براه می افتادند منظره ای ترسناک و حال بهم زن و نفرت انگیز درست کردند که ورای تصور آندو نفر بود.

آنها تا کمر در باتلاق فرو رفته بودند و با شور و حرارت زیادی با آن هیولاها میجنگیدند تا اینکه فنگشین دیگر طاقت نیاورد « بده من اون تاس لعنتی رو ...بزار من دوباره تاس بنذارم...تو هم همچین خیر نداری!»

موچینگ هرگز حاضر نبود شکست را بپذیرد در حالیکه یک گلوله سفید نورانی پرتاب میکرد گفت: « کروکودیلائی وحشی خیلی از حموم زنونه بهترن ... کی میدونه بعدش چی گیرت میاد؟ یا لا بدش به من بینم!»

«لعنت...» فنگشین با خشم گفت: « مگه اون تاس ها رو تو نگرفتی؟ کجان پس؟»

آندو کاملاً فراموش کرده بودند که هنوز با دایره ارتباط روحی در تماس هستند و همچنان با هم می جنگیدند. همدیگر را متهم میکردند که در تاس انداختن هیچ شانسی ندارند و یادشان رفته بود تاس ها را کجا انداخته اند... خدایان آسمانی با اشتیاق به فحش و دعواهای آنها گوش میدادند و هر چه بلوای بیشتری درست میشد بیشتر کیف میکردند هیجان انگیز بود!!! حقیقتاً هیجان انگیز بود!!! آندو ژنرال به جان هم افتاده و داشتند یکدیگر را تکه تکه میکردند بقیه خدایان میخندیدند برخی حتی با افسوس مشتم بر صندلی میکوبیدند و خیلی دلشان میخواست این جنگ را بصورت زنده تماشا میکردند تا لذتش دو چندان شود!!!!



گرچه شانس و اقبال فنگشین و موچینگ چندان رضایت بخش نبود ولی هنوز خدایان جنگ بودند و اطرافشان را تنها چند هیولا گرفته بود که نمیشد آنان را خطر جدی دانست و در حقیقت جانشان در خطر نبود. شیه لیان دعا میکرد پیش از اینکه دیر شود دست از این رفتارشان بردارند و از این مخمصه رهایی یابند. همزمان در دل خوشحال بود که او وقتی تاس انداخت با یک دروازه وحشت دیگر روبرو نشد و بجایش به هواچنگ برخورد. همانطور که راه میرفت حرف میزد گفت: «وقتی من تاس انداختم چشم مار دیدم... این یعنی هر دفه تاس بندازم و چشم مار بیاد میتونم تو رو ببینم؟»

وقتی حرفهایش تمام شد احساس کرد کلماتی که بر زبان آورده کمی غیر طبیعی بودند. انگار که در دل واقعا میخواسته هواچنگ را ببیند و بنظرش اینطور بیان کردنش مناسب نبود! ولی هواچنگ جواب داد: «نه!»

شیه لیان با خامی گونه خود را خاراند و گفت: «اوه پس اینطوری نیست... من اشتباه فهمیدم!»

هواچنگ درحالیکه جلوی او راه میرفت گفت: «اگه میخواستی منو ببینی مهم نیست چه عددی میومد من حتما ظاهر میشدم!»

با شنیدن این حرف شیه لیان آب دهانش را به سختی قورت داد و تمام حرفهایی که میخواست بگوید را از یاد برد. هنوز معنای این حرفها را کامل هضم نکرده بود که صدای دیگری در دایره ارتباط روحی پیچید لحن صدا حالتی خفه داشت: «به من اجازه بدین!» طولی نکشید که پس از شنیده شدن صدای آن شخص، نور سفیدی در آسمان درخشید



و صدای برخورد چیزی به گوش رسید و ناگهان مسیر هواچنگ و شیه لیان بسته شد. وقتی نور سفید آرام گرفت و ناپدید شد شیه لیان دید آنچیزی که از آسمان پرواز کنان آمد و راهشان را بست یک شمشیر است. شمشیری بلند و باریک، نصفه و نیمه در زمین فرو رفته و کج شده بود. بدن خود شمشیر می لرزید. شمشیر مانند یشم سیاه بود. با حالتی عمیق و تیره و صاف تر از آینه، اگر کسی به آن نزدیک میشد می توانست انعکاس خودش را در آن ببیند. تنها خط سفید-نقره ای روشنی که روی قلب شمشیر قرار داشت از کنارش آن را بریده بود.

نام آن شمشیر فانگشین بود!^۱

سایه ای که روی شمشیر افتاده بود گفت: «این شمشیر توئه!»

بنظر میرسید پس از مرگ گوئوشی فانگشین، شمشیرش توسط شاهزاده یونگان برده شد. کسی که شمشیر را انداخت و راهشان را بست نیز کسی نبود جز لانگ چیانچیو!

بنظر میرسید فانگشین و موچینگ شکست خورده بودند اما لانگ چیانچیو توانسته بود به عدد درستی برسد. واقعا نمیشد گفت این از خوش شانسی او بوده یا بد اقبالی شیه لیان ولی تنها چیزیکه میشد در آن لحظه از آن مطمئن باشند این بود که از میان این دو شاهزاده، لانگ چیانچیو همیشه خوش اقبال تر از شیه لیان بود!

هواچنگ دستانش را پشت کمرش نهاده بود، چهره اش تغییر نکرد. تنها بدنش را کمی حرکت داد. وقتی شیه لیان حرکتش را دید دست دراز کرد و جلویش را گرفت. او با

^۱ فانگشین یعنی زن جوان مهربان



صدای آرامی گفت: «بهم اجازه بده!»

درست در میانه دره، لانگ چیانچو مسیرشان را بسته بود. درحالیکه در دست خود شمشیر بزرگی را نگهداشته بود گفت: «من فقط میخوام با همه توانم با تو دوئل کنم برام مهم نیست تهش چی میشه... حتی اگر آخرش بمیرم هم نیازی نیست مرگ من جبران بشه نیازی نیست که شما تقاضای تبعید کنید.... تو به من هنر شمشیر زنی رو یاد دادی معلومه که میتونی برنده بشه چرا نمیخواهی باهام بجنگی؟»

شیه لیان میدانست که نیازی به گفتن لانگ چیانچو نیست و او با همه توانش خواهد جنگید ولی اگر همینطور ادامه میداد شیه لیان مجبور میشد با او بجنگد. اگر این اتفاق رخ میداد هیچ کدام از اتفاقاتی که پیش می آمد چیزی نبودند که شیه لیان دلش میخواست با آنها روبرو شود. ولی اگر با او نمی جنگید دیگر دست بردار نبود!

پس از مدتی طولانی شیه لیان سرش را تکان داد و گفت: «باشه!»

چند قدم رو به جلو برداشت و به شمشیر نزدیک شد شمشیر را از زمین خارج کرد و با صدای آرامی گفت: «خودت اینو خواستی!»

پس از صدها سال، فانگشین به دست صاحب خود بازگشته بود. شمشیر در دست شیه لیان به ناله افتاد. چشمهای هواچنگ از شنیدن ناله پر از سرخوشی شمشیر درخشیدند. شیه لیان شمشیر بدست چرخ زد و بعد درحالیکه شمشیرش را رو به زمین نشانه میرفت بسرودی گفت: «هرچند، وقتی دوئل تموم بشه حق پشیمونی و افسوس نداری!»

لانگ چیانچو فریاد کشید: «هرگز پشیمون نمیشم!»



لانگ چیانچیو احساس میکرد سرش دارد شکاف برمیدارد با هر دو دست شمشیر بلندش را نگهداشته و چشمانش را متمرکز کرد. نفسش را حبس کرد و نگاهش روی فانگشین خیره مانده بود هیچ کسی جرات نداشت یک لحظه هم از آن شمشیر چون یشم سیاه چشم بردارد.

شیه لیان شمشیر را تکانی داد و ناگهان چون تیر خیز برداشت. چشمان لانگ چیانچیو خشک شدند او آماده ضربه زدن بود اما ناگهان بدنش یخ بست. انگار چیزی او را محکم بسته و بطرف زمین می کشید. او سرش را پایین گرفت و فهمید که واقعا بسته شده یک رشته نوار ابریشمی سفید مانند مار دور او پیچیده بود!

لانگ چیانچیو در کودکی شمشیر زنی را از گوئوشی فانگشین فراگرفته بود. همیشه ترس و احترامی خاصی نسبت به او داشت حتی بعد از آن دریای خون پس از مهمانی طلا آن ترس و وحشت هیچگاه کاهش نیافت. لحظه ای که شیه لیان دست به شمشیر برد او تمام توجهش را روی حرکت بعدیش متمرکز نمود و اصلا متوجه نشد که آن نوار ابریشمی سفید از پشت برایش کمین کرده و آماده حمله است. چطور چنین کار بی شرمانه ای ممکن بود؟

شیه لیان با دیدن موفقیت رویه، قلب و کل وجودش آسوده شد. او فانگشین را گوشه ای انداخت نفس عمیقی کشید و با خود فکر کرد: «هووووووف نزدیک بود!!»

لانگ چیانچیو روی زمین افتاده و سعی داشت خودش را نجات دهد اما نمیدانست این ابریشم سفید تا چه حد میتواند شرور باشد و هر قدر او بیشتر تقلا میکرد رویه بیشتر دورش می پیچید. او با خشم گفت: «گوئوشی، این چیه؟ ولم کن میخوام تا سر حد مرگ



باهات بجنگم!»

شیه لیان عرق روی پیشانیش را پاک کرد و به او جواب داد: «ما بحد مرگ با هم جنگیدیم ... این چیزی هم که تو رو گرفته یکی از ابزار معنوی منه ... خب تو باختی!»

«این باخت حساب نیست!» لانگ چیانچو فریاد کشید: «وقتی گفتم تا سر حد مرگ منظورم این بود که از شمشیر استفاده کنیم!!! اگه مردی شمشیر بگیر دستت!! با یه طناب سفید واسم کمین کردی؟ خیلی حيله گری!!»

او واقعا فکر میکرد شمشیر بهترین سلاح است و اصلا مراقب حرفهای خودش نبود بنظر میرسید این افسر آسمانی نسبت به استفاده از رشته های ابریشم سفید غرض ورزی میکند . هرچند برای شیه لیان مهم نبود که مردانه عمل کند یا نه !!! او قبلا لباس زنانه پوشیده و در نهایت بی حیایی گفته بود « من تحریک نمیشم اصن » ... دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت!

شیه لیان در برابر لانگ چیانچو زانو زد: «تو اصلا حواست به هیچی نیست و نگفتی من مجبورم از شمشیر استفاده کنم منم از نقطه ضعف استفاده کردم دیگه چی داری که بگی؟» سپس مکثی کرد و با لحنی جدی ادامه داد: «درسته، برات کمین کردم خب که چی؟ من موفق شدم....آره بهت کلک زدم خب که چی؟ من بردم! اگه رقیبت هر کس دیگه ای غیر از من بود الان مرده بودی!»

هواچنگ کمی دورتر از آنان ایستاده بود و بی صدا میخندید. دست به سینه ایستاده و جای دیگری را نگاه میکرد. لانگ چیانچو تا عمق وجودش آتش گرفته بود.



وقتی این شخص هنوز گوئوشی یونگان بود همه آموزشهایش با شعور و وظیفه شناسی بودند بسیار رک و راست و کاملاً هوشمندانه کار میکرد. هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد روزی را ببیند که از دهان استادش این کلمات را بشنود: «برات کمین کردم خب که چی؟ من موفق شدم... آره بهت کلک زدم خب که چی؟ من بردم!» او خشکش زده بود. شیه لیان بعد از گفتن این سخنان برخاست: «خودت بشین به همه چی فکر کن و دفعه بعدی سر راه بقیه نایست!»

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid